

"شب مرگ"

آیزاک آسیموف

شناسنامه اثر:

عنوان: شب مرگ

موضوع: داستان کوتاه

نویسنده: آیزاک آسیموف

مترجم: الهام حق پرست super.nova6666@yahoo.com

"شب مرگ"

بخش اول

این تقریباً یک تجدید دیدار رسمی بود و به هیچ دلیلی تصور نمی شد که به یک تراژدی ختم شود.

ادوارد تالیفرو [1] که به تازگی از کره ی ماه [2] بازگشته بود و پاهایش هنوز به جاذبه عادت نکرده بود، دو نفر دیگر را در اتاق استنلی کاناس [3] ملاقات کرد. کاناس متواضعانه برای احوالپرسی با او بلند شد اما بترسلی راجر [4] نشسته بود و فقط سرش را تکان داد.

تالیفرو به دقت هیکل گنده اش را روی صندلی نشانده لب های گوشتالویش در موهایی که دور دهان، چانه و گونه هایش را پوشانده بود، پیچیده شده بودند.

آنها یکبار قبلاً یکدیگر را به طور رسمی تر ملاقات کرده بودند، و حالا برای اولین بار تنها بودند. تالیفرو گفت: فرصت خوبی ست. برای اولین بار در این ۱۰ سال یکدیگر را ملاقات می کنیم. در واقع اولین ملاقات پس از منصوب شدنمان."

بینی راجر که کمی قبل از منصوب شدنش شکسته بود، تکانی خورد. او با بانداژیایی که صورتش را از ریخت و قیافه می انداخت، درجه اش را در هیات ستاره شناسی دریافت کرده بود. با کج خلقی گفت: "کسی شامپاین یا چیز دیگه ای می خواد؟"

تالیفرو گفت: "بی خیال! توی اولین انجمن نجومی بین سیاره ای، جایی برای عبوس بودن نیست. همینطور بین چند تا دوست!"

کاناس ناگهان پرید و گفت: "اینجا زمینه. حس خوبی نداره، نمی تونم باهش کنار بیام." او سرش را تکانی داد اما هنوز آثار افسردگی در چهره اش باقی بود.

تالیفرو گفت: "می دونم. من خیلی سنگینم و این همه ی انرژی منو میگیره. در این مورد، تو از من بهتری، کاناس. جاذبه در عطارد [5] ۰/۴ است ولی در ماه، فقط ۰/۱۶ است." راجر میخواست چیزی بگوید ولی تالیفرو وسط حرفش پرید و گفت: "و در سرس [6] از میدان های جاذبه ی ۰/۸ استفاده می کنند. تو هیچ مشکلی نداری، راجر."

فضانورد سریایی که عصبانی به نظر می رسید، گفت: "اینجا فضای باز است. من به بیرون رفتن بدون روپوش مخصوص عادت ندارم."

کاناس گفت: "درسته، فقط کافیه که بذاری خورشید بهت بتابه ، فقط اجازه بده."

تالیفرو آرام آرام در گذشته غرق می شد. آنها تغییر چندانی نکرده بودند، به هر حال، فکر می کرد که خودش عوض نشده است. البته همه ی آنها ۱۰ سال پیرتر شده بودند. راجر کمی چاق تر شده بود و چهره ی لاغر کاناس، چروکیده تر به نظر می رسید. اما اگر به شکل ناگهانی هم ملاقاتشان میکرد، می توانست آنها را بشناسد.

او گفت: "فکر نمی کنم که آب و هوای اینجا برامون مشکل ساز باشه. بیاید امتحانش کنیم."

کاناس نگاه تند و تیزی کرد. او مردی کوچک اندام بود که حرکات دستانش سریع و عصبی بود. و معمولاً لباس هایی می پوشید که برایش خیلی گشاد به نظر می رسید. گفت: "می دونم، وایلرز [7]! بعضی وقتها بهش فکر می کنم." سپس با ناراحتی ادامه داد: "یه نامه ازش دریافت کردم."

راجر صاف نشست، چهره ی سبزه اش تیره تر به نظر می رسید، با هیجان گفت: "نامه گرفتی؟ کی؟"

"یک ماه پیش."

راجر به تالیفرو رو کرد و گفت: "تو چه طور؟"

تالیفرو هم آرام سرش را تکان داد.

راجر گفت: "اون دیوونه شده، ادعا میکنه که یه روش خاص برای انتقال اجرام توی فضا کشف کرده.....به شما دو تا هم گفته؟ پس خودشه..... قبلاً یکم قاطی داشت، اما حالا انگار پاک دیوونه شده."

او با عصبانیت بینی اش را مالید و تالیفرو یاد روزی افتاد که ویلرز آن را شکسته بود.

آنها با هم ارتقاء درجه هایشان را گرفته بودند و هر چهار نفرشان مردان مهمی بودند که برای ماموریتی که نقطه ی عطفی در سفرهای بین سیاره ای محسوب می شد، سفر می کردند.

رصدخانه هایی هم در جهان های دیگر که خالی از هوا و مملو از خلاء بودند، در حال افتتاح بود.

رصدخانه ی لونار [8] که می توانست زمین و سیارات نزدیک تر را مطالعه کند. دنیایی آرام که در آسمانش سیاره ی مادری معلق بود.

رصدخانه ی عطارد، نزدیک ترین رصدخانه به خورشید بود و در قطب شمال سیاره، جایی که تکان های مخرب کمتری وجود داشت، بنا شده بود. آنجا خورشید همیشه در افق ثابت بود و با تمام جزئیات قابل مطالعه بود.

رصدخانه ی سرس، جدیدترین و مدرن ترین آنها بود که محدوده ی رصدش از مشتری تا دورترین نقاط کهکشان ها می رسید.

البته کاستی هایی هم بود. با مشکلاتی که هنوز در سفرهای بین سیاره ای وجود داشت، مهاجرت کاهش پیدا می کرد. هر کاری مثل زندگی عادی، واقعا غیر ممکن بود. اما آنها افرادی خوش شانس بودند. دانشمندانی که می آمدند تا دریایی از اطلاعات را جمع آوری کنند و تا هنگامیکه از میان ستارگان باز میگشتند، هیچ افقی به وسعت کار آنها باز نمی شد. موقعیت هر کدام از این چهار خوش شانس، *تالیفرو*، *راجر*، *کاناس* و *ویلرز*، مثل گالیله بود، که اولین تلسکوپ واقعی را داشت و امکان نداشت با آن جایی از آسمان را رصد کند و کشف بزرگی انجام ندهد.

اما *رامرو ویلرز*، مریض شد. او تب رماتیسم داشت. خوب تقصیر چه کسی بود؟ قلبش درست کار نمی کرد.

او با استعدادترین، امیدوارترین و با هوش ترینشان بود..... اما حتی نتوانست تحصیلاتش را تمام کند و دکترایش را بگیرد.

بدتر از این، او به هیچ وجه نمی توانست زمین را ترک کند. شتاب کننده شدن سفینه او را می کشت.

تالیفرو برای ماه، راجر برای سرس و کاناس برای عطارد انتخاب شده بودند. فقط ویلرز عقب مانده بود، اومجبور بود در زمین اسیر بماند.

آنها سعی کرده بودند با او همدردی کنند، اما ویلرز با نفرت آنها را نپذیرفت. او آنها را سرزنش کرد و ناسزا گفت، و هنگامیکه راجر کنترلش را از دست داد و مشتش را بالا آورد، ویلرز فریادزنان روی او پرید و بینی اش را شکست.

مسلما وقتی راجر بینی اش را با یک انگشت می خاراند، این را فراموش نکرده بود.

پیشانی کاناس با تردید چین خورد و گفت: " میدونید که، اون هم توی انجمنه. یه اتاق توی هتل گرفته، اتاق ۴۰۵. "

راجر گفت: " من نمیخوام اونو ببینم. داره میاد اینجا، گفته بود که میخواد ما رو ببینه. فکر کنم... گفت ساعت ۹. چند دقیقه ی دیگه اینجااست. " سپس بلند شد و ادامه داد: " اگه شما اینطور فکر نمی کنید، من میرم. "

تالیفرو گفت: " صبر کن. دیدنش چه ضرری داره؟ "

" هیچ فایده ای نداره، اون دیوونست. "

" خوب، پس بذار بزرگش نکنیم. ازش می ترسی؟ "

راجر مغرورانه نگاه کرد و گفت: " ترس! "

" پس عصبی هستی. برای چی اینقدر نگرانی؟ "

راجر گفت: " عصبی نیستم. "

" مطمئنا هستی. هممون بی دلیل در مورد اون احساس گناه می کنیم. هر چیزی که اتفاق افتاد، تقصیر ما نبود. " اما او مدافعه حرف می زد و راجر این را می دانست.

ناگهان صدای در بلند شد. هر سه نفرشان از جا پریدند و به مانعی که بین آنها و ویلرز بود، خیره شدند.

در باز شد و رامرو ویلرز داخل شد. همگی با متانت برای احوالپرسی با او بلند شدند، و بدون اینکه کسی مشتش را بالا بیاورد، خجالت زده ، سرپا ایستادند.

او با ملایمت به آنها خیره شده بود.

تالیفرو با خودش فکر کرد: " او تغییر کرده. "

او عوض شده بود. کمی خمیده شده بود و همین باعث می شد که کوتاهتر به نظر برسد. پوست سرش زیر موهای کم پشتش ، برق می زد و پوست پشت دست هایش با رگ های آبی بیرون زده ، چروکیده شده بود. او بیمار به نظر می رسید. به جز حيله ای که در چشمانش به هنگام خیره شدن وجود داشت، به نظر می رسید که هیچ چیز او را به خاطرات گذشته مربوط نمی کند. حتی وقتی حرف میزد، تن صدایش را کنترل می کرد.

گفت: " دوستان من! دوستان فزانورد من! خیلی وقته از هم خبر نداریم. "

تالیفرو گفت: " سلام، ویلرز. "

ویلرز به او نگاه کرد و گفت: " تو خوبی؟ "

" خوبم "

" و شما دو تا چی؟ "

کاناس لبخند کم رنگی زد و زیر لب چیزهایی گفت. راجر بی مقدمه گفت: " خوب ویلرز، چه خبر؟ "

ویلرز گفت: " راجر، مرد عصبی . سرس چطوره؟ "

" وقتی میومدم، خوب بود. زمین چطوره؟ "

" خودت می تونی ببینی. " اما وقتی این را می گفت، عصبی به نظر می رسید.

او ادامه داد: " امیدوارم برای شنیدن مقاله ی من در انجمن پس فردا، اومده باشید. "

تالیفرو پرسید: " مقاله ات؟ کدوم مقاله؟ "

" برای همتون نوشتیم. روش من در انتقال اجسام."

راجر پوزخندی زد و گفت: " آره نوشتی، اما چیزی درباره ی مقاله نگفتی. به یاد نمیارم که تو جز سخنران ها بوده باشی. اگه بودی، من حتما خبر داشتم."

" درسته، نه جزء لیست هستم و نه خلاصه ای برای چاپ آماده کردم."

ویلرز از کوره در رفته بود. تالیفرو به آرامی گفت: " سخت نگیر ویلرز، حالت خوب نیست."

ویلرز به طرفش برگشت و در حالیکه لبه‌هایش را می جوید، گفت: " قلبم داره میزنه، ممنون."

کاناس گفت: " گوش کن ویلرز، اگه جز لیست نیستی ..."

" نه تو گوش کن. من ده ساله که منتظرم. شماها توی فضا کار می کنید و من مجبورم روی زمین فقط تدریس کنم، در حالیکه از تک تک شما بهترم."

تالیفرو شروع کرد: " موافقم ..."

" همینطور هم احتیاجی به تأیید شما ندارم. ماندل [9] شاهد است. فکر می کنم در مورد ماندل، شنیده باشید. خوب، اون رئیس بخش نجوم انجمن است و من روش جدیدمو بهش نشون دادم. اون یه دستگاه اولیه بود و بعد از یکبار استفاده، سوخت. اما دارین گوش میدین؟"

راجر با خونسردی گفت: " گوش میدیم."

" اون اجازه میده که روشمو توضیح بدم. شرط ببندین که اجازه میده. بدون اطلاع قبلی، مثل یه بمب، بهشون نشونش میدم. وقتی اصول اولیه را براشون بگم، انجمن را می ترکونه. همشون به آزمایشگاه های خونگی شون میرن تا حرفامو تست کنن و دستگاه ها را بسازند، و بالاخره می فهمند که کار میکنه. من در آزمایشگاهم، یه موش زنده را در یه ظرف غیب و در ظرف دیگه ظاهر کردم. ماندل شاهدست."

او یکی یکی به چهره هایشان نگاه کرد و گفت: " حرفامو باور نمی کنید، درسته؟"

راجر گفت: " اگه می خوای بدون اطلاع کسی باشه، چرا به ما گفتی؟"

" شما فرق می کنید. شما دوستان من هستید، همکلاسی های من. شما به فضا رفتین و منو جا گذاشتین."

کاناس با صدای بلند مخالفت کرد و گفت: " این خواسته ی ما نبود."

ویلرز این بحث را ادامه نداد و گفت: " به هر حال، حالا میخوام که بدونید. چیزی که برای یه موش کار میکنه، برای انسان هم کار میکنه. چیزی که بتونه ده فوت در آزمایشگاه جابه جا بشه، میتونه میلیون ها مایل در فضا هم جابه جا بشه. من روی ماه، عطارد، سرس یا هر جای دیگه که بخوام، خواهم بود. من با شما یا هر کس دیگه مسابقه میدم. من برای نجوم کارهایی بیشتر از

تدریس و فکر کردن انجام میدم. خیلی بیشتر از کارهایی که شما با رصدخانه ها، تلسکوپ ها، دوربین ها یا سفینه هاتون انجام دادید."

تالیفرو گفت: "خوب خوشحالم، تو توان بیشتری داری. میشه به کپی از مقاله را ببینم؟"

"اوه، نه." ویلرز طوری دستانش را روی سینه اش قفل کرده بود که انگار نمی خواست درونیاتش قابل مشاهده باشد. گفت: "شما هم مثل دیگران، باید منتظر بمونید. فقط یک کپی وجود داره و تا وقتی که من آماده نباشم، هیچکس نمی تونه اونو ببینه، حتی ماندل."

تالیفرو نالید و گفت: "یک کپی، اگه گمش کنی....."

"گمش نمی کنم ولی اگر کردم، همش توی ذهنم هست."

"اگر تو...." تالیفرو می خواست جمله اش را با مرگ تمام کند، اما جلوی زبانش را گرفت و در عوض بعد از چند لحظه مکث ادامه داد: "اگه هوش و حواس داشته باشی، برای اطمینان، حداقل اسکنش می کنی."

ویلرز جواب داد: "نه، پس فردا خودتون می شنوید. میبینید که چطور افق فکر بشر با به حرکت باز میشه، به طوریکه هیچوقت چنین نبوده."

سپس دوباره نگاه معنی داری به تک تکشان کرد و گفت: "ده سال، خدانگهدار."

راجر که از عصبانیت داشت منفجر میشد، به دری که هنوز ویلرز پشت آن ایستاده بود، خیره شد و گفت: "اون دیوونست."

تالیفرو متفکرانه گفت: "دیوونست؟ من فکر میکنم داره به کارایی میکنه. اون به دلایل غیر منطقی از ما متنفره، و به همین دلیل حتی حاضر نیست برای احتیاط هم که شده، مقاله اش را اسکن کنه."

تالیفرو وقتی این را میگفت، اسکنر کوچکش را لمس می کرد. اسکنر لوله ای بی رنگ بود که کمی کوتاهتر و ضخیم تر از یک مداد معمولی به نظر می رسید. در سالهای اخیر، اسکنر وسیله ای علمی برای دانشمندان شده بود، مثل گوشی های طبی پزشکان یا میکرو کامپیوترهای آمارشناسان. ودر جیب لباس یا در آستین، پشت گوش و یا در انتهای یک ریسمان قابل جاگذاری بود.

تالیفرو گاهی اوقات با خودش به روزهایی فکر می کرد که محققان مجبور بودند، اسناد مهم یا فایل هایشان را با مشقت در سائز کوچک دوباره پرینت کنند. چه مصیبتی! اما حالا فقط لازم بود که هر چیزی که پرینت یا نوشته می شد، اسکن شود. به این ترتیب یک میکرونگاتیو برای اطمینان وجود داشت. تالیفرو حالا هر خلاصه ای را که جزء برنامه های کتابچه ی انجمن بود، ضبط کرده بود. آن دو نفر دیگر هم، همین کار عاقلانه را کرده بودند.

تالیفرو گفت: "توی این شرایط، اسکن نکردن مدارک دیوونگیه."

راجر با هیجان گفت: "فضای بزرگ! نه مقاله ای وجود داره و نه کشفی. اون برای برتری به ما، هر دروغی میگه."

کاناس پرسید: "اما پس فردا میخواد چه کار کنه؟"

"از کجا بدونم، اون دیوونست."

تالیفرو هنوز با اسکنرش ور می رفت و به این فکر می کرد که باید بعضی از نوارهای کوچک فیلم روی آن را که ضروری نیستند، پاک کند یا ظاهر کند. گفت: "ویلرز را دستکم نگیرید، اون باهوشه."

راجر گفت: "ده سال پیش شاید، اما حالا خل شده. من پیشنهاد می کنم، فراموشش کنیم." او بلند حرف می زد، انگار می خواست هر آنچه را که مربوط به ویلرز و کارهای او بود، با صحبت درباره ی مسائل دیگر فراموش کند. او درباره ی سرس و کارهای خودش در انجا و کشیدن نقشه های رادیویی راه شیری با رادیوسکپ های جدیدی که رزولیشن تک ستاره ها را دریافت می کرد، صحبت می کرد.

کاناس گوش میداد و بعد در مورد امواج رادیویی که از لکه ی روی خورشید و ترکیب طوفان های پروتون و شعله های عظیم هیدروژن در سطح آن و مقاله اش در این زمینه، حرف زد.

تالیفرو هم کمی در بحثشان شرکت کرد. فعالیت های لونا با کارهایی که آنها انجام داده بودند، غیر قابل مقایسه بود. آخرین اطلاعاتی که از پیش بینی وضع هوا در مقیاس بزرگ با مشاهده ی مستقیم ابرهای خاک به دست آمده بود، با رادیوسکپ و طوفان های پروتون قابل مقایسه نبود.

علاوه بر این، ایده های او به پای افکار ویلرز نمی رسید. ویلرز یک مغز متفکر بود و آنها این را می دانستند. حتی راجر هم با همه ی اهن و تریپش، حس می کرد که اگر ادعای انتقال اجرام ویلرز ممکن باشد، پس او بزرگترین مخترع بود.

جلسه ی آنها درباره ی کارهایی که انجام داده بودند، زیاد طول نکشید. چرا که یک حقیقت وجود داشت و آن این بود که هیچ یک از آنها پیشرفتی نکرده بود. تالیفرو فقط به حرفهای آن دو گوش می کرد و میدانست که مطالب خودش، حرفی برای گفتن ندارند. راجر و کاناس هم چیز مهمی ننوشته بودند.

در واقع، هیچ یک از آنها در فضاگردی هایشان هیچ پیشرفتی نداشت. رؤیاهای بزرگ دوران تحصیل، به حقیقت نپیوسته بود و واقعیت همین بود. آنها کارمندانی لایق و معمولی بودند، نه کمتر و نه متاسفانه بیشتر، خودشان هم این را می دانستند. حس گناهی که وجود داشت، باعث خصومتشان با یکدیگر شده بود.

تالیفرو حس میکرد، ویلرز که از همه چیز و همه کس کینه به دل داشت، هنوز از همه بهتر بود. کاناس و راجر هم احتمالا همین طور فکر می کردند، معمولی بودنشان به سرعت داشت عذاب آور می شد. مقاله ی انتقال اجرام ارائه می شد و پس از آن ویلرز مردی بزرگ بود، در حالیکه قبلا شکست خورده به نظر می رسید. اما همکلاسی هایش با همه ی برتری هایی که داشتند، به فراموشی سپرده می شدند. آنها هم بخشی از جمعیتی می شدند که او را تحسین می کرد.

او حسادت و اندوه را در وجود خود حس می کرد و از این بابت شرمنده بود، اما چنین حسی باعث کاهش حسادتش نمی شد.

همگی ساکت شده بودند که کاناس در حالیکه چشمانش را می چرخاند، گفت: "گوش کنین، چرا به ویلرز پیر، به سری زنیم؟"

صمیمیتی دروغی پشت حرف کاناس وجود داشت، تلاشی که در این موقعیت کاملا مصنوعی می نمود. ادامه داد: " فکر بدی نکنید..... نیازی نیست که...."

تالیفرو با خودش فکر کرد: اون می خواد از ادعای انتقال اجرام ویلرز مطمئن بشه، امیدواره که این فقط کابوس یه مرد دیوانه باشه. در این صورته که میتونه امشبو راحت بخوابه.

اما خودش هم کنجکاو بود، بنابراین هیچ مخالفتی نکرد. حتی راجر هم شرورانه شانه ای بالا انداخت و گفت: " لعنتی، چرا که نه؟"

ساعت هنوز ۱۱ نشده بود.

تالیفرو با صدای ضربات پیاپی به در اتاقش، بیدار شد. در تاریکی با عصبانیت روی یک آرنجش تکیه داد، نور ضعیفی که روی سقف اتاق افتاده بود، نشان میداد که ساعت هنوز ۴ نشده است.

نالید: " کیه؟"

چند ضربه ی کوتاه دیگر...

تالیفرو با غرولند رو اندازش را کنار زد. در را باز کرد، نور راهرو چشمانش را میزد. مردی را دید که قبلا هم با او روبه رو شده بود.

به هر حال مرد آرام گفت: " اسم من هابرت ماندل [10] است."

تالیفرو گفت: " بله، آقا." ماندل یکی از افراد مشهور در نجوم بود. آنقدر برجسته که نقش اجرائی مهمی در انجمن نجومی جهانی بورنا [11] داشته باشد و آنقدر فعال و پرکار برای مدیر بودن در بخش نجومی انجمن.

تالیفرو ناگهان متوجه شد که این باید همان ماندلی باشد که ویلرز نظریه اش در انتقال اجرام را برایش اثبات کرده بود. این فکر ویلرز، به نظر هوشمندانه می آمد.

ماندل گفت: " شما دکتر ادوارد تالیفرو هستید؟"

" بله، آقا."

" پس لباس بپوشید و با من بیایید. مسئله ی مهمی پیش آمده، مربوط به یک رابطه ی دو طرفست."

" دکتر ویلرز؟"

چشمان ماندل سوسوی ضعیفی زد. ابروها و مژه هایش پرتر از آن بودند که چشمانش را عریان نشان دهند. موهای ابریشمی نازکی داشت و سنش حدود ۵۰ سال می زد.

او گفت: "چرا ویلرز؟"

"او عصر دیروز به شما اشاره کرد. من از هیچ رابطه‌ی دیگری خبر ندارم."

ماندل سرش را تکان داد و منتظر ماند تا تالیفرو لباس هایش را بپوشد. سپس چرخید و به راه افتاد. راجر و کاناس در اتاقی یک طبقه بالاتر، منتظر بودند. چشمان کاناس قرمز و متورم شده بود و راجر با بی‌حوصلگی به سیگار برگش پک می‌زد.

تالیفرو گفت: "هممون اینجائیم، به تجدید دیدار دیگه."

او یک صندلی آورد و هر سه به یکدیگر خیره شدند. راجر شانه هایش را بالا انداخته بود.

ماندل آهسته قدم می‌زد و دست هایش را در جیب هایش فرو برده بود. گفت: "آقایان، به خاطر مزاحمتی که ایجاد کردم، عذر می‌خوام و به خاطر همکاریتون ممنونم. دوست ما، رامرو ویلرز، مرده است. حدود یک ساعت پیش، جسدش از هتل خارج شد. تشخیص پزشکی، نارسایی قلبی ست...."

سکوت گیج‌کننده‌ای برقرار شده بود. سیگار راجر تا نیمه بین لب‌هایش باقی مانده بود و سپس بدون اینکه کاملاً سوخته باشد، به آرامی افتاد.

تالیفرو گفت: "بیچاره"

کاناس با صدای خفه‌ای زیر لب زمزمه کرد: "وحشتناکه، اون....." صدایش خفه شد.

راجر خودش را تکانی داد و گفت: "خوب، اون قلب بیماری داشت. هیچ کاری نمیشد کرد."

ماندل زیر لب گفت: "یه کار کوچیک، ریکاوری"

راجر بلافاصله پرسید: "یعنی چی؟"

ماندل گفت: "شما سه نفر آخرین بار کی اونو دیدید؟"

تالیفرو گفت: "دیروز عصر. یه تجدید جلسه بود. همه‌ی ما بعد از ده سال برای اولین بار همدیگه را میدیدیم. متاسفم که بگم، اون یه جلسه‌ی خوشایند نبود. ویلرز فکر می‌کرد که برای درگیر شدن با ما دلیل داره، اون عصبی بود...."

"این..... کی؟"

"اولین بار حدود ساعت ۹."

"اولین بار؟"

"یک ساعت بعد هم دوباره دیدیمش."

کاناس که وحشت زده به نظر می‌رسید، گفت: "اون عصبی شده بود و ما نمی‌تونستیم اون طوری ولش کنیم، باید تلاشمونو می‌کردیم. بالاخره، همه‌ی ما زمانی با هم دوست بودیم. خوب، به اتاقتش رفتیم و...."

ماندل ناگهان پرید و گفت: " همه ی شما توی اتاقش بودین؟"

کاناس گفت: " بله"

"تقریبا چه ساعتی؟"

"فکر میکنم حدود ۱۱. و به دیگران نگاه کرد. تالیفرو سرش را تکان داد.

" و چه مدت اونجا موندید؟"

راجر پرید و گفت: " دو دقیقه. اون فکر میکرد که برای مقاله اش اومدیم، به همین دلیل بیرونمون کرد. " او مکث کرد، انتظار داشت که ماندل بپرسد، کدام مقاله. اما ماندل چیزی نگفت. ادامه داد: " فکر میکنم اونو زیر بالشش مخفی کرده بود، حداقل وقتی که فریاد میزد و ما را بیرون میکرد، روی اون دراز کشیده بود."

کاناس زیر لب گفت: " شاید در حال مردن بوده."

ماندل گفت: " اون موقع نه، همه ی شما احتمالا انگشت نگاری میشدید."

تالیفرو گفت: " احتمالا. خوب حالا بعدش چی؟ " او بخشی از احترامی را که برای ماندل قائل بود، کم کم داشت از دست می داد و بی حوصله میشد. ساعت ۴ صبح بود ماندل، یا نه.

ماندل گفت: " خوب آقایان، پشت مرگ ویلرز حقایق دیگه ای هم هست. تا جایی که میدونم ، تنها کپی از مقاله ی او در یک جاسیگاری جا سازی شده بود، که فقط تکه پاره های اون پیدا شد. من مقاله را ندیدم و نخوندم، اما به اندازه ی کافی از موضوع آگاه هستم تا در صورت نیاز در دادگاه شهادت بدم که کاغذهای نسوخته ی باقی مونده، همون مقاله ایه که ویلرز میخواست توی انجمن ارائه بده..... شما مشکوک به نظر میان، دکتر راجر."

راجر لبخند تلخی زد و گفت: " مشکوک چیزیه که اون دنبالش بود. اگه نظر منو بخواید آقا، او دیوانه بود. ۱۰ سال اسیر زمین بود و توهم انتقال اجرام را، راه گریزش تصور میکرد. و این احتمالا همون چیزیه که زنده نگهش میداشت. اون چند جور اثبات فریبنده را ترتیب داد. منظورم این نیست که عمدا کلک زد، او احتمالا دیوانه ای ساده بود. دیروز هم نقطه ی اوج رفتارهایش بود، به اتاق های ما اومد..... چون زمین را ترک کرده بودیم، از ما متنفر بود.....و حالا پیروز شده بود. این همون چیزی بود که در این ده سال برایش زنده مونده بود. ممکنه با برگشت سلامت عقلیش، شکه شده باشه. اون میدونست که در واقع نمی تونه مقاله ای داشته باشه، هیچ چیزی برای ارائه دادن وجود نداشت. بنابراین اونو سوزنده و قلبش طاقت نیاورده. این خیلی وحشتناکه."

ماندل به فضانورد سریایی گوش میداد، به نظر می رسید که با او شدیداً مخالف است، گفت: " بسیار سلیس ،دکتر راجر، اما کاملا غلط. من اونطور که شما فکر می کنید، به راحتی با اثبات های دروغی فریب نمی خورم. حالا طبق اطلاعات ثبت شده که مجبور بودم سریعتر چکشون کنم، شما سه نفر در دانشگاه همکلاسی او بودید، درسته؟"

آنها سرشان را تکان دادند.

"همکلاسی های دیگه ای از اون دوران هم در انجمن هست؟"

کاناس گفت: "نه، در آن سال فقط ما چهار نفر برای دکترای انجمن انتخاب شدیم. حداقل او انتخاب شده بود، ولی....."

ماندل گفت: "بله، فهمیدم. پس در این صورت یکی از شما سه نفر، نیمه شب برای آخرین بار، ویلرز را در اتاقش ملاقات کرده."

سکوت کوتاهی برقرار شد، سپس راجر با خونسردی گفت: "من نبودم." کاناس هم که چشم هایش چهار تا شده بود، سرش را تکان داد.

تالیفرو گفت: "منظورتون چیه؟"

"یکی از شما نیمه شب رفته پیشش و اصرار کرده که مقاله اش را ببینه. من انگیزه را نمیدونم. احتمالا عمدا می خواسته اونو سخته بده. وقتی ویلرز از هوش رفته، مجرم، البته اگه بتونم اینطوری صدایش کنم، آماده بوده. مقاله را که احتمالا زیر بالشتش پنهان شده بوده، برداشته و اسکنش کرده. بعد اونو سوزونده، اما چون عجله داشته، کاغذها کاملا نسوختند."

راجر وسط حرفش پرید و گفت: "همه ی اینا را از کجا میدونید؟ شاهد بودید؟"

ماندل گفت: "تقریبا، ویلرز با اولین سخته اش، کاملا نمرده بود. وقتی مجرم رفته، او سعی کرده بود که به تلفن برسه و اتاق منو بگیره. فقط تونسته بود چند جمله بگه، که برای فهمیدن اینکه چه اتفاقی افتاده، کافیه. متاسفانه، من توی اتاقم نبودم، مذاکره ی طولانی باعث شده بود که بیرون باشم. اگرچه، دستگاه ضبط من اونو ضبط کرده بود. همیشه وقتی به اتاق یا دفتر کارم برمی گردم، دستگاه ضبط را روشن میکنم. این بار هم همین کارو کردم. او مرده بود."

راجر گفت: "خوب، پس گفت کی این کارو کرده؟"

"نگفت، اگه هم گفته باشه، نامفهوم بود. اما یک کلمه را واضح گفت، همکلاسی."

تالیفرو اسکنرش را از جیش درآورد و به طرف ماندل گرفت و آرام گفت: "اگه میخوايد میتونيد اسکنر منو ببينيد، ولی مقاله ی ویلرز را پیدا نمی کنید."

ناگهان کاناس هم همین کار را کرد، راجر هم با ترشروی به او پیوست.

ماندل هر سه اسکنر را گرفت و با صدای خشکی گفت: "احتمالا، هر یک از شما سه نفر که این کار را کرده، الان دیگه ترتیب فیلم های مقاله را داده. اگرچه....."

تالیفرو ابروهایش را بالا برد و گفت: "میتونید لوازم یا اتاق منو ببینید."

اما راجر که هنوز اخم هایش را در هم کشیده بود، گفت: "یه دقیقه وایسا، یه دقیقه ی لعنتی صبر کن. شما پلیس هستید؟"

ماندل به او خیره شد و گفت: "پلیس می خواین؟ رسوایی و اتهام قتل می خواین؟ می خواین که انجمن از هم بپاشه و سیستم مجبور بشه دور از نجوم و فضانوردان به تعطیلات بره؟ مرگ ویلرز ممکنه اتفاقی بوده باشه، او قلب مریضی داشت. هر کدوم از

شما که اونجا بوده ممکنه کاری انجام داده که تحریک شده. ممکنه قتل برنامه ریزی شده ای نبوده. اگه هرکی که بوده، خودش اعتراف کنه، میتونیم تا حد زیادی جلوی بدتر شدن اوضاع را بگیریم."

تالیفرو پرسید: "حتی برای مجرم؟"

ماندل شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "ممکنه برای اون دردسر ساز بشه. من قول آزادی نمیدم، اما دردسرش هرچی که باشه، رسوایی عمومی و زندان نخواهد بود. این در صورتی است که پلیس خبردار نشه."

سکوت

ماندل گفت: "یه نفر از شما سه تاست."

سکوت

ماندل ادامه داد: "فکر کنم بتونم دلایل اصلی مجرم را بفهمم. مقاله نبود میشد، فقط ما چهار نفر از انتقال اجرام اطلاع داشتیم و فقط من اثبات اونو دیده بودم. به علاوه، شما فقط حرفهای او یا در واقع حرف های یک مرد دیوانه را شنیده بودید، در حالیکه تنها من آن را دیده بودم. با مرگ ویلرز در اثر نارسایی قلبی و با مقاله ی نبود شده، باور تئوری دکتر راجر آسان خواهد شد، به این ترتیب که انتقال اجرامی وجود ندارد و هیچ وقت هم وجود نداشته است. ممکنه یک یا دو سال بگذره و مجرم ما که اطلاعات را در دست داره، کم کم اونها را رو کنه، آزمایشات دروغی و انتشار با دقت گزارشات و درنهایت، کاشف ظاهری همه ی اینها ثروتمند و مشهور میشه. حتی همکلاسی هاش هم به چیزی مشکوک نمیشن. به احتمال زیاد اینطور فکر میکنن که کارهای طولانی ویلرز، الهام بخش او برای تحقیق در این زمینه بوده، نه بیشتر."

ماندل یکی یکی به چهره هایشان نگاه کرد و ادامه داد: "اما هیچ کدوم از اینها عملی نمیشه. هرکدوم از شما سه نفر که اطلاعات را پیش بکشه، خودش را به عنوان مجرم لو داده. من اثبات آن را دیدم و میدونم که قانونیه. میدونم که یکی از شما یک نسخه از مقاله را داره. بنابراین اطلاعات برای شما بی فایدهست، پس اونا را برگردونید."

سکوت

ماندل به طرف در رفت، سپس دوباره برگشت و گفت: "ممنون میشم اگه تا برگشتنم همینجا بمونید. زیاد دیر نمیکنم. امیدوارم که اون شخص هم توی این مدت فکرهاشو بکنه. اگه میترسه که با اعتراف کردن کارشو از دست بده، بذارید بهش یادآوری کنم که اگه پای پلیس وسط بیاد، ممکنه آزادیشو از دست بده و به قیمت کنکاش ذهنیش تموم بشه." سه اسکندر را برداشت، به نظر عبوس می آمد و کمی خواب آلود بود. گفت: "اینا رو هم ظاهر میکنم."

کاناس که سعی می کرد لبخند بزند، گفت: "چی میشه اگه تا وقتیکه شما نیستین بهش یه فرصت بدیم تا فرار کنه؟"

ماندل گفت: "فقط یک نفر از شما برای این کار دلیل داره. فکر میکنم بتونم به دو نفر دیگه تون اعتماد کنم که اون سومی رو کنترل کنن، در صورتیکه چون خودشون به خطر نیفته."

او رفت.

ساعت ۵ صبح بود. راجر با اوقات تلخی به ساعتش نگاه کرد و گفت: "لعنتی، من میخوام بخوابم."

تالیفرو متفکرانه گفت: "میتونیم اینجا حرفامونو بزنی، کسی قصد اعتراف داره؟"

کاناس به آن طرف نگاه می کرد و لبهای راجر جمع شده بود.

تالیفرو چشمانش را بست و سر بزرگش را به صدلی تکیه داد و با صدای خفه ای گفت: "من هم همچین فکری نکردم. به ماه برگردیم، اونجا الان فصل کم کاریه، ما اونجا دو هفته شب داریم، که واقعا شلوغه. و بعد از اون دو هفته خورشید را داریم که هیچ اتفاقی به جز محاسبات و روابط و جلسات نمی افته. زمان خسته کننده ایه، ازش متنفرم. اگه زن های بیشتری بود یا اگه میتونستم بعضی چیزها را برای همیشه درست کنم....."

کاناس با صدایی آرام درباره ی این حقیقت که هنوز رصد خورشید کامل در افق و در میدان دید تلسکوپ از روی عطارده غیر ممکن بود، زمزمه می کرد. اما با دو مایل خط دیگری که به زودی برای رصدخانه کشیده میشه..... همه چیز تغییر میکنه.

میدونید که، نیروهای عظیمی به وجود میاد و انرژی خورشید مستقیما مورد استفاده قرار میگیره. این قابل اجراست."

حتی راجر هم بعد از شنیدن زمزمه های آن دو، راضی شد از سرس حرف بزند. "در دوره ی دو ساعته ی چرخش مشکلاتی وجود داره، یعنی ستاره ها با سرعت زاویه ای ۱۲ درجه نسبت به آسمون زمین حرکت میکنن. شبکه ای از سه نورسنج، سه رادیوسنج و سه وسیله ی دیگه منطقه ی مورد مطالعه را، از جاییکه ستاره ها می چرخند، پوشش میدن."

کاناس پرسید: "میتونید از یکی از قطب ها استفاده کنید؟"

راجر با بی حوصلگی گفت: "تو به عطارده و خورشید فکر میکنی. حتی در قطب ها هم آسمان همچنان دو وجهی خواهد بود و نیمی از اون همیشه پنهانه. حالا اگه سرس هم مثل عطارده فقط به سمتش رو به خورشید بود، هر سه سال یه بار آسمون شب را همراه با چرخش آرام ستاره هاش، داشتیم."

آسمان کم کم روشن شده بود.

تالیفرو نیمه خواب بود، او تقریبا نصف هوشیاری اش را حفظ کرده بود. نمیخواست کاملا بخوابد و دیگران را بیدار رها کند. او فکر میکرد که هر یک از سه نفرشان به دنبال این هستند که چه کسی مجرم است؟ چه کسی؟ البته، به جز شخص گناهکار.

وقتی ماندل برگشت، چشمان تالیفرو اندکی باز شد. آسمان که از پنجره دیده میشد، تقریبا آبی شده بود. تالیفرو از بسته بودن پنجره خوشحال شد. هتل دستگاه تهویه داشت، ولی در طول فصول معتدل سال، با علاقه ای که مردم زمینی به هوای تازه داشتند، پنجره ها می توانست باز باشد. تالیفرو با فکر خلاء ماه در سرش، شانه هایش را با ناراحتی بالا انداخت.

ماندل گفت: "هیچ کدوم از شما حرفی برای گفتن داره؟"

آنها به او زل زده بودند. راجر سرش را تکان داد.

"فیلمهای اسکنر هاتون را ظاهر کردم آقایون، و نتایج را دیدم." او اسکنرها را پرت کرد و نوارهای فیلم را روی تخت انداخت و گفت: "هیچی!..... مجبورید دوباره زحمت دسته بندی فیلم هاتون را بکشید. متاسفم. و حالا هنوز هم مسئله ی فیلم گمشده، سر جاشه."

راجر گفت: "اگه هیچ....." و خمیازه اش گرفت.

ماندل گفت: "فکر میکنم به اتاق ویلرز بریم، آقایون."

کاناس که وحشت زده به نظر میرسید، گفت: "چرا؟"

تالیفرو گفت: "این یه راه روانشناسیه؟ مجرم را به صحنه ی جرم بیار و بعد پشیمونی ازش اعتراف میگیره؟"

ماندل گفت: "یه دلیل کمتر ملودرامش اینه که میخوام دو نفر از شما که بیگناهیید، کمک کنید تا مقاله ی گم شده ی ویلرز را پیدا کنم."

راجر معترضانه پرسید: "فکر میکنی اونجاست؟"

"احتمالا. این شروع کاره، بعدش میتونیم هر کدوم از اتاقهای شما را بگردیم. نشست نجومی تا فردا ۱۰ صبح شروع نمیشه. وقت کافی داریم."

"و بعد از اون؟"

"ممکنه پلیس را خبر کنیم."

آنها محتاطانه به سمت اتاق ویلرز به راه افتادند. راجر قرمز شده بود و کاناس رنگ پریده به نظر میرسید. تالیفرو سعی میکرد آرامشش را حفظ کند. شب گذشته، آنها با ترشروی بی او را زیر نور چراغ ملاقات کرده بودند. ویلرز آشفته، بالشتش را به چنگ کشیده بود و به آنها زل زده بود و فریاد میزد که آنجا را ترک کنند. و حالا از آن اتاق بوی مرگ می آمد.

ماندل با تنظیم کننده های پنجره و میرفت تا نور بیشتری وارد اتاق شود و آنها را روی زیاد تنظیم کرد، تا جاییکه خورشید شرقی به داخل لغزید.

کاناس دستهایش را سایه بان چشم هایش گرفت و داد زد: "خورشید!" در حالیکه همه خشکشان زده بود.

رگه هایی از وحشت در چهره ی کاناس دوید، انگار خورشید عطاردش بود که نگاهی کورکننده به آن می انداخت.

تالیفرو به عکس العمل بدنش در هوای آزاد فکر میکرد و دندانهایش را به هم می سائید. همه ی آنها در این ده سالی که از جو زمین دور بودند، تغییراتی کرده بودند.

کاناس به سمت پنجره دوید و با چشمانش نیمه بازش کورمال کورمال دنبال تنظیم کننده ها میگشت. سپس نفس راحتی کشید.

ماندل به طرفش رفت و گفت: "چی شده؟" دو تن دیگر هم به آنها پیوستند.

شهر زیر پایشان گسترده شده بود و تا افق به شکل خرده های سنگ و آجر امتداد داشت، انگار زیر نور خورشید تازه برآمده غرق میشد و بخش های سایه ی آن، آنها را دربر گرفته بود.

کاناس، ظاهرا سینه اش منقبض شده بود، تا جاییکه میخواست فریاد بزند. او به چیزی نزدیکتر خیره شده بود. روی یک گوشه ی لبه بیرونی پنجره، خراشی جزئی ایجاد شده بود، شکافی کوچک در سیمان. آنجا نوار یک اینچی خاکستری رنگی افتاده بود، که پرتوهای خورشید به آن می تابید.

ماندل با حالتی عصبی و فریادی عجیب پنجره را بالا کشید و آن را قاپید. او یک دستش را جمع کرد و روی آن گذاشت، با چشمان سرخ و پرحرارش به آنها زل زد و گفت: "همین جا بمانید !"

هیچ حرفی برای گفتن نبود. وقتی ماندل رفت، آنها نشستند و با حالتی احمقانه به یکدیگر خیره شدند.

ماندل پس از بیست دقیقه برگشت. آرام گفت (صدایش این حس را تداعی میکرد که فقط به این دلیل آرام است که قبلا به خاطر برداشتن آن، جاروجنجال به راه انداخته بود): "گوشه ی شکاف بیش از حد در معرض نور نبوده، تونستم چند کلمه ای را به دست بیارم، این مقاله ی ویلرز است. قسمت آخرش فاسد شده، هیچی قابل فهم نیست. مقاله از دست رفت."

تالفرو گفت: "بعدش چی؟"

ماندل با بی حوصلگی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "خوب، حالا دیگه واسم مهم نیست. نظریه ی انتقال اجرام از بین رفته، تا وقتی که کسی به باهوشی ویلرز دوباره روش کار کنه. من کارمیکنم اما به توانائیم مطمئن نیستم. فکر میکنم با از دست دادن اون دیگه مهم نیست که شما سه نفر گناهکارید یا نه. چه فرقی میکنه؟" جسمش خسته به نظر میرسید و کاملا در ناامیدی غرق شده بود.

اما صدای تالیفرو سرحال بود: "دست نگهدارید. به نظر شما هر کدوم از ما سه تا ممکنه مجرم باشه، مثلا من. شما مرد بزرگی در این رشته هستید و با اینحال هیچ حرف مناسبی برای گفتن به من ندارید. ممکنه نظرتون این باشه که من نالایقم یا بدتر. من زیر بار تهمت نمیرم. پس اجازه بدید که همین حالا موضوع را روشن کنیم."

ماندل با بی حوصلگی گفت: "من کاراگاه نیستم."

"پس با پلیس تماس بگیر، لعنتی."

راجر گفت: "یه لحظه وایسا، تال. میخوای بگی که من مجرمم."

"من فقط گفتم که خودم بیگناهم."

کاناس با تردید صدایش را بالا برد و گفت: "این یعنی اینکه هر کدوم از ما یه کنکاش ذهنی خواهیم داشت، که ممکنه خطر روحی....."

ماندل هر دو دستش را بالا برد و گفت: "آقایون! آقایون! خواهش میکنم! میتونیم به جای خبر کردن پلیس، یه کار دیگه انجام بدیم. حق با شماست دکتر تالیفرو، رها کردن این موضوع به ضرر بیگناه خواهد بود."

آنها با عصبانیت به طرف او برگشتند. راجر گفت: "پیشنهادتون چیه؟"

"من یه دوست به اسم وندل یورث [12] دارم. ممکنه درموردش شنیده باشید یا نشنیده باشید. اما شاید بتونم امشب باهش یه قرار بذارم."

تالیفرو پرسید: "اگه بتونی باهش قرار بذاری، چی میشه؟ ما را به چی میسونه؟"

ماندل با عصبانیت گفت: "اون مرد خاصیه، خیلی خاص. و در کارش واقعا با استعداد. اون قبلا با پلیس همکاری کرده، ممکنه بتونه به ما کمک کنه."

بخش دوم

ادوارد تالیفرو نمیتوانست به اتاق و لوازم آن با حیرت خیره نشود. به نظر میرسید که آن مرد و اتاقش در جایی جداگانه وجود دارند و بخشی از جهانی ناشناخته هستند. از سروصداهاى زمین در این فضای چند لایه ی بدون پنجره، خبری نبود. نور و هوای زمین در روشنایی و تهویه مصنوعی اتاق، گم شده بود.

اتاقی بزرگ بود، کم نور و درهم. آنها از بین اسباب و لوازم ریخته شده، به طرف نیمکتی رفتند که کتاب-فیلم ها به شکلی نامنظم و به هم ریخته، در یک سمت آن انبار شده بود. مرد صاحب اتاق صورتی درشت و گرد، روی هیكلی چاق داشت. او سریعاً چیزهایی را که اطراف پاهای کوتاهش ریخته شده بود، جابه جا کرد.

سرش را تکان داد، انگار میخواست حرف بزند که شیشه های ضخیم عینکش از روی برآمدگی کوچکی که به عنوان بینی اش بود، بالا پرید. او روی میز و صندلی اش نشسته بود که از یک تک چراغ در اتاق نور میگرفت و چشمان برآمده ی نزدیک بینش، زیر درپوش های ضخیم شیشه ای، سوسو میزد.

گفت: "از دیدنتون خوشحالم، آقایون. به خاطر شلختگی اتاقم معذرت می خوام." موقع حرف زدن انگشتان کلفتش را زیاد حرکت میداد: "من قول دادم که خیلی از چیزهای خارجی را که جمع کردم، فهرست کنم. کار بزرگیه، مثلاً...."

او از روی صندلی اش پرید و در توده ای از لوازمی که کنار میزش بود، فرو رفت. تا اینکه با شیئی خاکستری رنگ و نیمه شفاف برگشت که استوانه ای شکل بود. گفت: "این شیئی از کالیست [13] است که احتمالاً اثری با ارزش از موجودی باهوش و غیر انسانیست. هنوز به طور قطع مشخص نشده. بیشتر از یک دوجین از اون کشف نشده بود و این عالیترین نمونه ایه که میشناسم."

او آن را به گوشه ای پرت کرد، تالیفرو از جایش پرید. مرد چاق به او خیره شد و گفت: "شکستنی نیست." او دوباره نشست و انگشتان گوشتالویش را در هم گره زد و روی شکمش گذاشت، به شکلی که با تنفسش بالا و پائین می شدند. گفت: "چه کاری میتونم براتون انجام بدم؟"

هابرت ماندل آنها را معرفی میکرد، اما تالیفرو در افکارش غرق بود.

مطمئناً این همان وندل یورث بود که آخرین کتاب به نام "مقایسه ی تکامل تدریجی در سیاره های آبی-اکسیژنی [14]" را نوشته بود. اما از طرف دیگر مطمئناً این نمی توانست همان مرد باشد.

گفت: " شما نویسندۀ ی کتاب " مقایسه ی تکامل تدریجی " هستید، دکتر یورث؟ "

لبخند ملیحی روی چهره ی یورث نشست و گفت: " شما اونو خوندید؟ "

" خوب ، نه، نخوندم اما..... "

حالت چهره ی یورث به سرعت در هم رفت و گفت: " پس همین حالا باید بخونید، من یه کیپی "

دوباره از روی صندلی اش پرید. ماندل ناگهان فریاد زد: " دست بردار، یورث. کار مهمتری داریم. "

او با این کار واقعا یورث را مجبور کرد که سر جایش بنشیند و سریعا شروع به صحبت کرد تا جلوی هر حرف مزاحم دیگری را بگیرد. او همه چیز را مختصر و مفید شرح داد.

یورث وقتی حرف هایش را می شنید، آرام آرام سرخ میشد. به عینکش دست برد و آن را روی بینی اش کمی بالاتر برد و فریاد زد: " انتقال اجرام ! "

ماندل گفت : " من اینو با چشم های خودم دیدم. "

" و هرگز به من نگفتی. "

" سوگند خورده بودم که نگم. اون مرد عجیبی بود. اینو که توضیح دادم. "

یورث روی میز کوبید و فریاد زد: " چطور تونستی اجازه بدی که چنین کشفی ناشناخته بمونه؟ حتی اگه لازم بود، باید با کنکاش ذهنی اطلاعات را ازش میگرفتید. "

ماندل معترضانه گفت: " این کار باعث مرگش میشد. "

اما یورث دستهایش را محکم رو گونه هایش گرفت و در حالیکه تکیه میداد، گفت: " انتقال اجرام. تنها راهیکه یه انسان متمدن و پیشرفته باید با اون سفر کنه. تنها راه ممکن. تنها راه امکان پذیر. اگر اینو میدونستم، اگر میتونستم اونجا باشم. اما هتل تقریبا سی مایل از اینجا دوره. "

راجر که با چهره ای آزرده به حرف های او گوش میداد، وسط حرفش پرید و گفت: " مسیری مستقیم به تالار انجمن هست که میتونه شما را در عرض ده دقیقه به اونجا برسونه. "

یورث سیخ شد و نگاهش روی راجر خیره ماند. گونه هایش سرخ و متورم شده بود. از جایش پرید و به سرعت از اتاق بیرون دوید.

راجر گفت: " این دیگه چه کوفتیه؟ "

ماندل زیر لب غرغری کرد و گفت: " لعنتی، باید از قبل بهتون میگفتم. "

" دوباره ی چی؟ "

" دکتر یورث با هیچ وسیله ی نقلیه ای سفر نکرده، این یه ترس روحیه. اون فقط با پاهاش این ور و اون ور میره."

کاناس که در نور کم تقریبا کور شده بود، گفت: " اما اون یه بیگانه شناسه [15]، نیست؟ کارشناس اشکال حیات در سایر سیارات؟"

تالیفرو بلند شده بود و حالا پشت لنز عظیمی که روی یک پایه قرار داشت، ایستاده بود. او به سوسوی ضعیف ستاره ها خیره شده بود. تا به حال هرگز لنزی به این بزرگی و با این جزئیات ساخت، ندیده بود.

ماندل گفت: " اون یه بیگانه شناسه، بله. اما هیچ وقت، هیچ کدوم از سیاراتی را که مطالعه کرده، ندیده و نخواهد دید. توی این سی سال، شک دارم که بیش از یک مایل از این اتاق دور شده باشه."

راجر خندید.

ماندل از عصبانیت سرخ شد و گفت: " ممکنه که فکر کنید خنده داره. اما ممنون میشم که وقتی دکتر یورث اومد، مواظب حرف زدنتون باشید."

یورث یک دقیقه بعد تلوتلوخوران برگشت و گفت: " معذرت میخوام، آقایون." و زیر لب ادامه داد: " و حالا بذارید به مشکلمون برسیم، شاید یکی از شما بخواد اعتراف کنه."

لبهای تالیفرو به سرعت تغییر حالت داد. این بیگانه شناس چاق که خودش را زندانی کرده بود، برای اقرار گرفتن به زور از هر کدوم از آنها به اندازه کافی ترسناک به نظر می رسید. خوشبختانه، نیازی به استفاده از حس کاراگاهی اش نبود، مگر در آخر کار.

تالیفرو گفت: " دکتر یورث، شما با پلیس در ارتباطید؟"

حالتی از اعتماد به نفس چهره ی سرخ یورث را فرا گرفت، گفت: " همکاری رسمی ندارم، دکتر تالیفرو. اما ارتباطات غیر رسمی ام واقعا خوب است."

" در این صورت، اطلاعاتی بهتون میدم که میتونید به پلیس منتقل کنید."

یورث به شکمش دست برد، پائین پیراهنش را بیرون کشید و به آرامی شیشه عینکش را با آن پاک کرد. وقتی شیشه ها کاملا پاک شد، به دقت آن را روی بینی اش گذاشت و گفت: " و اون اطلاعات چی هستن؟"

" من بهتون میگم که وقتی ویلرز مرد، چه کسی اونجا بود و چه کسی مقاله اش را اسکن کرد."

" شما معما را حل کردین؟"

تالیفرو که از هیچانی که ایجاد کرده بود، لذت میبرد. گفت: " من تمام روز را در موردش فکر کردم. فکر میکنم که حلش کردم."

" خوب، بعدش؟"

تالیفرو نفس عمیقی کشید. گرچه تمام روز را برای این کار نقشه کشیده بود، اما کار ساده ای نبود. گفت: "مسلمان شخص مجرم، دکتر هابرت ماندل است."

ماندل که از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود، به تالیفرو خیره شد و با صدای بلند گفت: "ببین دکتر، اگه میخوای برای خندیدن....."

یورث با صدای بلند وسط حرفش پرید و گفت: "بذار حرف بزنی، هابرت. بذار حرفاشو بشنویم. تو به اون مشکوک هستی و هیچ قانونی وجود نداره که مشکوک شدن اونو به تو ممنوع کنه."

ماندل با عصبانیت ساکت شد.

تالیفرو درحالیکه اجازه نمیداد صدایش مردد به نظر برسد، گفت: "این بیشتر از یک سوءظن معمولیست، دکتر یورث. مدارک کاملا واضح. هر چهار نفر ما از نظریه انتقال اجرام خبر داشتیم، اما فقط یک نفر از ما، دکتر ماندل، واقعا اثبات آن را دیده بود. اون میدونست که حقیقت داره. از وجود مقاله ای با این عنوان خبر داشت. ما سه نفر میدونستیم که ویلرز کم و بیش نامتعادله. اوه، ما فکر میکردیم که فقط یه فرصت وجود داره. فکر میکنم حدود ساعت ۱۱ اونو ملاقات کردیم، فقط برای چک کردن این مسئله، اگرچه هیچ کدوم از ما واقعا حرفی در این مورد نزد..... اما ویلرز، دیوانه وارتر از همیشه عمل کرد."

"پس انگیزه و اطلاعات را در دکتر ماندل بررسی کنین. حالا دکتر یورث، یه چیز دیگه را مجسم کنید. کسی که نیمه شب ویلرز را ملاقات کرده، اونو از هوش رفته دیده و مقاله اش را اسکن کرده (بگذارید فعلا او را ناشناس در نظر بگیریم) باید با دیدن ویلرز که ظاهرا هنوز نمرده و با شنیدن مکالمه اش با تلفن، خیلی وحشت زده شده باشه. مجرم ما در لحظات وحشتش یک چیز را فهمید: او باید از شر بخشی از مدارک که او را متهم میکرد، خلاص میشد."

"او مجبور بود از شر فیلمهای ظاهر نشده ی مقاله خلاص بشه و باید این کار را به نحوی انجام میداد که فیلم کاملا پنهان بشه تا در صورتیکه بی گناه باقی می موند، بتونه دوباره اونو برداره. چارچوب خارجی پنجره، جای مناسبی بود. سریعا پنجره ی اتاق ویلرز را بالا کشید و نوار فیلم را بیرون گذاشت و رفت. حالا، حتی اگر هم ویلرز زنده می موند یا تماس تلفنی اش نتیجه ای داشت، حرف های ویلرز کاملا بر علیه خودش بود و به این ترتیب به راحتی میشد نشان داد که ویلرز نامتعادله."

تالیفرو با حسی شبیه پیروزی مکث کرد. حرفهایش انکار ناپذیر به نظر میرسید.

وندل زیر چشمی به او نگاهی انداخت، انگشتان شست قفل شده اش را که روی پیراهنش قرار گرفته بود، تکان داد و گفت: "و معنای همه ی این حرفها؟"

"پنجره باز شد و فیلم در هوای آزاد قرار گرفت. درحالیکه به مدت ۱۰ سال، راجر در سرس، کاناس در عطار و من در ماه زندگی کرده ایم..... و مدت خیلی کوتاهیست که آنجا را ترک کرده ایم، نه بیشتر. ما روز گذشته از سختی های خو گرفتن با آب و هوای زمین خیلی با هم حرف زدیم."

"کار ما در جهان های بدون هواست. ما هرگز بدون روپوش مخصوص به فضای باز نمیریم. قرار دادن خودمون در معرض هوای آزاد، غیرعقلانه ست. هیچ کدوم از ما نمیتونسته بدون فشار روحی وحشتناک، پنجره را باز کرده باشه. در حالیکه دکتر

ماندل، تنها فردیست که روی زمین زندگی کرده. برای او، باز کردن پنجره فقط یه فشار کوچیک به ماهیچه است. اون میتونسته این کار را انجام بده ولی ما نمی تونستیم. اون این کار را کرده."

تالیفرو تکیه داد و لبخند زد.

راجر با اشتیاق فریاد زد: "فضای بزرگ! خودشه!"

ماندل درحالیکه نیم خیز شده بود، انگار میخواست خودش را روی تالیفرو پرت کند، غرید: "هرگز اینطور نیست. همه ی قصه بافی های این بیچاره را رد میکنم. پس مکالمه ی ضبط شده ای که از ویلرز دارم چی؟ او از کلمه همکلاسی استفاده کرد. نوار کامل اونو واضح میکنه....."

تالیفرو گفت: "اون در حال مرگ بوده، خیلی از حرفهایی که او زده و شما پذیرفتید، غیر قابل فهم بوده. من بدون اینکه به نوار گوش بدهم، از شما میپرسم دکتر ماندل، این درست نیست که صدای ویلرز غیر طبیعی و غیر قابل فهمه؟"

ماندل با دست پاچگی گفت: "خوب....."

"مطمئنم همینطوره. بنابراین هیچ دلیلی وجود نداره که شما اشتباه نکرده باشین و کلمه ی لعنتی همکلاسی را به اون اضافه نکرده باشید."

ماندل گفت: "آقای محترم، من چطور باید میدونستم که همکلاسی هایی در انجمن وجود دارند؟ از کجا باید میدونستم که او نا از انتقال اجرام خبر دارند؟"

"ویلرز میتونه به شما گفته باشه. مطمئنم اون گفته."

ماندل گفت: "حالا گوش کن. شما سه نفر ویلرز را ساعت ۱۱ زنده دیدید. پزشک جسد او را کمی قبل از ساعت ۳ معاینه کرد و اعلان کرد که حداقل ۲ ساعت پیش مرده است. بنابراین مطمئنا ساعت مرگ بین ۱۱ تا ۱ بوده است. من شب گذشته در کنفرانسی دیروقت بودم. میتونم مکانم را بین ساعت ۱۰ تا ۲ با یک دوجین شاهد که جای هیچ تردیدی باقی نگذاره، ثابت کنم. این براتون کافیه؟"

تالیفرو لحظه ای مکث کرد و سپس مصرانه ادامه داد: "اگر هم اینطور باشه، فرض میکنیم که ساعت ۲:۳۰ به هتل برگشتید. به اتاق ویلرز رفتید تا با درباره ی سخنرانی اش حرف بزیند، دیدید که در بازه و یا شاید کلید یدک داشتید. به هر حال، او را مرده پیدا کردید. شما هم از فرصت استفاده کردید و مقاله را اسکن کردید....."

"و اگر اون موقع مرده بود و نتونسته بود تلفن بزنه، چرا باید فیلم را پنهان میکردم؟"

"برای از بین بردن سوءظن. احتمالا یک کپی مطمئن از فیلم داشتید. در این مورد، ما فقط حرف خودتان را شنیدیم که گفتید مقاله از بین رفته."

یورث فریاد زد: "کافیه! کافیه! نظریه جالبیست، دکتر تالیفرو. اما سنگینی اش آن را به زمین میزند."

تالیفرو اخم کرد و گفت: "این نظریه شماسه، شاید....."

" این نظر همه خواهد بود، همه. این زائیده ی تفکر شماست. فکر نمی کنید که دکتر ماندل بزرگتر از این است که یک مجرم باشد؟"

تالیفرو گفت: " نه."

وندل یورث لبخند ملایمی زد و گفت: " به عنوان یک دانشمند، دکتر تالیفرو، مسلما بیشتر از این میدانید که عاشق تئوری خودتان نشوید و دلایل و حقایق را رد نکنید. من از اینکه مثل کاراگاه ها رفتار کنم، لذت میبرم.

" اینطور فکر کن که چنانچه دکتر ماندل باعث مرگ ویلرز شده و ادعا کرده که به هنگام وقوع جرم اونجا نبوده، یا ویلرز را مرده پیدا کرده و از این فرصت استفاده کرده، واقعا چه کاری میتونسته انجام بده؟ چرا باید مقاله را اسکن کنه و یا حتی ادعا کنه که کسی این کار را انجام داده؟ میتونست به راحتی مقاله را برداره. چه کس دیگه ای میدونست که مقاله وجود داره؟ واقعا هیچ کس. دلیلی وجود نداره که فکر کنیم ویلرز به کس دیگری حرفی زده باشه. ویلرز ذاتا محافظه کار بود. به دلایل زیادی مسلما او به کسی چیزی نگفته.

" هیچ کس نمی دونست که ویلرز سخنرانی داره، به جز دکتر ماندل. اعلان نشده بود. و هیچ خلاصه ای هم از آن چاپ نشده بود. دکتر ماندل با خیال راحت میتونست مقاله را برداره و بره.

" حتی اگه میفهمید که ویلرز با همکلاسی هاش در این مورد صحبت کرده، چی میشد؟ همکلاسی هاش چه مدرکی داشتن، به جز حرفهای کسی که خودشون اونو یه دیوانه میدونستن.

" در عوض با اعلان از بین رفتن مقاله ی ویلرز، با گفتن اینکه مرگ او طبیعی نبوده و با جستجو برای کپی اسکن شده ی فیلم..... و خلاصه با هر کاری که دکتر ماندل انجام داده، این شک را برانگیخته که فقط امکان داره که خودش مجرم باشه. درحالیکه برای ارتکاب جرم به بهترین شکل ممکن ، فقط نیاز بود که ساکت بمونه. اگر اون مجرم بود، بسیار احمق تر و خیلی کند ذهن تر از هر کسی ست که تا به حال دیدم. و به هر حال ، دکتر ماندل هیچ کدوم از اینا نیست."

تالیفرو سعی کرد فکری بکند اما حرفی برای گفتن نداشت.

راجر گفت: " پس کی این کار را کرده؟"

" واضحه، یکی از شما سه نفر."

" اما کدوم یکی؟"

" اوه، اینم واضحه. همون موقع که دکتر ماندل داشت وقایع را شرح میداد. من فهمیدم که کدوم یک مجرمید."

تالیفرو با نفرت به بیگانه شناس چاق خیره شد. حرفهای یورث او را نترسانده بود، اما روی دو نفر دیگر اثر گذاشته بود. لبهای راجر افتاده بودند و فک پائین کاناس آویزان شده بود. هر دویشان شبیه ماهی شده بودند.

او گفت: " پس کدوم یکی؟ بهمون بگو."

یورث نیم نگاهی انداخت و گفت: "قبل از هرچیز میخوام اینو کاملا روشن کنم که چیزی که مهمه، نظریه انتقال اجرامه. ممکنه هنوز قابل برگشت باشه."

ماندل که هنوز ابروهایش را درهم کشیده بود، با کج خلقی گفت: "داری در مورد چه کوفتی حرف میزنی، یورث؟"

"کسی که مقاله را اسکن کرده، احتمالا دیده که چه چیزی را اسکن میکنه. شک دارم که وقت یا حضور ذهن برای خواندن اونو داشته باشه، و اگه هم خونده باشه، شک دارم که به اراده ی خودش بتونه اونو به یاد بیاره. به هر حال، کنکاش ذهنی هست. اگه حتی نیم نگاهی به مقاله انداخته باشه، با تجزیه شبکیه ی چشمش میشه فهمید." کار سختی ست.

یورث ناگهان گفت: "احتیاجی به ترسیدن از کنکاش نیست. انجام دستی آن بی خطر، به خصوص اگه شخص خودش داوطلب باشه. میدونید که، این کار وقتی آسیب میرسونه که فرد مقاومت بیهوده و ترس روحی داشته باشه. بنابراین اگر مجرم خودش اعتراف کنه، خودش را در دستانم....."

تالیفرو زد زیر خنده. صدای ناگهانی خنده اش در فضای تاریک و ساکت اتاق پیچید. روانشناسی کاملا واضح و ساده بود. وندل یورث که از این عکس العمل تقریبا سردرگم به نظر میرسید، نگاه سنگینش را از پشت شیشه های عینک به تالیفرو دوخت و گفت: "من اونقدر در پلیس نفوذ دارم که کنکاش را محرمانه انجام بدم."

راجر پرخاشجویانه گفت: "من این کار را نکردم."

کاناس سرش را تکان داد.

تالیفرو با بی اعتنایی، جوابی نداد.

یورث آهی کشید و گفت: "پس مجبورم خودم مجرم را نشون بدم. ناراحت کننده خواهد بود. این همه چیز را دشوارتر میکنه." او انگشتانش را در هم قفل کرد و روی شکمش گذاشت و گفت: دکتر تالیفرو اشاره کرد که فیلم خارج از پنجره پنهان شده بود، تا از آسیب دیدن و پیدا شدن در امان باشه. با او موافقم."

تالیفرو با جدیت گفت: "متشکرم."

"هرچند، چرا باید کسی فکر کنه که بیرون از پنجره، جای مطمئنی برای پنهان کردنه؟ پلیس مطمئنا اونجا را میگشت. حتی در غیاب پلیس هم پیدا میشد. چه کسی ذاتا خیال میکنه که هرچیزی بیرون از ساختمان جای امنی خواهد داشت؟ مسلما، کسی که مدتی طولانی در جایی بدون هوا زندگی کرده و به اون آموزش داده شده که هیچکس بدون احتیاط فراوان بیرون نمیره.

"مثلا برای کسیکه روی ماه زندگی میکنه، پنهان کردن چیزی خارج از گنبد لونا، تقریبا امن خواهد بود. انسانها در آنجا خیلی کم ریسک میکنند و فقط برای کارهای خاص بیرون می رن. بنابراین او مشقت این کار را میپذیره و پنجره را باز میکنه

و خودش را در معرض چیزی قرار میدید که فکر میکنه خلاء است. این فکر که بیرون از ساختمان جای امنی ست، رمز کار خواهد بود."

تالیفرو با دندانهای به هم گره خورده ، گفت: " چرا ماه را مثال زدید، دکتر یورث؟"

یورث با ملایمت گفت: " فقط مثال زدم، روی سخنم با هر سه شما بود. اما حالا به مسئله ی اصلی میرسیم، موضوع شب مرگ . [16]"

تالیفرو با اخم گفت: " منظور تون شبی ست که ویلرز مرد؟"

"منظورم شب خاصی نیست. ببینید، اگر بپذیریم که بیرون از پنجره جای مطمئنی برای پنهان کردنه، کدوم یک از شما اونقدر احمقه که فکر کنه اونجا، جای مطمئنی برای مخفی کردن یه تیکه فیلم ظاهر نشده ست؟ فیلم اسکن شده خیلی حساسه و برای ظاهر شدن در شرایط خاصی ساخته شده. نور شب روی اون تأثیری نداره ، اما نور روز ظرف چند دقیقه اونو خراب میکنه، و نور مستقیم خورشید هم اونو به طور ناگهانی می سوزونه. همه اینو میدونن."

ماندل گفت: " ادامه بده یورث، از این چه نتیجه ای میگیری؟"

یورث لبهای کلفتش را بیرون داد و گفت: " داری هولم میکنی."

"از تون می خوام به دقت گوش کنید، طبق چیزهایی که گفتم، مجرم می خواسته که فیلم سالم بمونه. این تنها نمونه از چیزی بود که برای خودش و کل دنیا بسیار با ارزش بود. چرا باید اونو جایی بذاره که مطمئنا با طلوع خورشید از بین میره؟..... فقط به این دلیل که انتظار نداشت خورشید طلوع کنه. همونطور که خواهیم گفت، او فکر میکرد که شب پایدار خواهد ماند."

" اما شبها ابدی نیستند. روی زمین، شب میره و روز میشه. حتی شب شش ماه ی قطب هم سرانجام روز میشه. شب های سرس دو ساعت و شب های ماه دو هفته طول میکشه. آنها هم بالاخره از بین میروند. دکتر تالیفرو و راجر به خوبی میدونن که بالاخره روز از راه خواهد رسید."

کاناس روی پاهایش جست و گفت: " اما صبر کنید....."

وندل یورث کاملا رودر روی او ایستاد و گفت: " بیش از این نیازی به انتظار نیست، دکتر کاناس. عطارد تنها شیء عظیم در منظومه ی شمسی ست که فقط یک سمت آن رو به خورشیده. و حتی اگر نوسانات را به حساب بیاریم ، $\frac{3}{8}$ از سطح آن کاملا تاریکه و هیچ وقت خورشید را نمی بینه. رصد خانه ی قطب در حاشیه تاریک اون قرار داره. به مدت ۱۰ سال، شما با این حقیقت زندگی کردید که شب ها ابدی هستند و سطوح تاریک، در تاریکی باقی خواهند موند. بنابراین فیلم ظاهر نشده را در شب زمین رها کردید و با دست پاچگی که داشتید ، فراموش کردید که شب می ره...."

کاناس تلوتلو خوران جلو آمد و گفت: " صبر کنید....."

یورث که کوتاه نیامده بود، گفت: "به من گفته شده که وقتی ماندل پنجره ی اتاق ویلرز را باز میکرده، شما از نور خورشید وحشت کرده اید. این به خاطر ترس ذاتی از خورشید عطارد بود یا به خاطر اینکه ناگهان متوجه شدید که خورشید چه بلایی به سر نقشه تون آورده؟ شما جلو پریدید. برای بستن پنجره یا برای دیدن فیلم نابود شده؟"

کاناس روی زانوهایش افتاد و گفت: "من همچین قصدی نداشتم. می خواستم باهاش حرف بزنم، فقط می خواستم حرف بزنم. ولی اون ترسید و از هوش رفت. من فکر کردم که مرده، مقاله زیر بالشتش بود. همه چیز پشت سرهم اتفاق افتاد، یه کار وادارم میکرد که بدون اینکه بفهمم، کارهای دیگه را هم انجام بدم. دیگه نمی تونستم از این قضیه بیرون برم. اما قصد هیچ کدوم از اینها را نداشتم، قسم می خورم."

آنها دور او حلقه زده بودند. وندل یورث با ترحمی که در چشمانش بود به کاناس که زار میزد، خیره شده بود.

آمبولانسی آمد و او را برد. تالیفرو سرانجام خودش را وادار کرد که رسماً به ماندل بگوید: "آقا، امیدوارم از هر آنچه که اینجا گفته شد، ناراحت نشوید."

ماندل هم مودبانه جواب داد: "فکر میکنم بهتره که همه ی ما تا جائیکه ممکنه حوادث بیست و چهار ساعت گذشته را فراموش کنیم."

آنها در آستانه ی در ایستاده بودند، آماده برای رفتن. چهره ی وندل یورث غرق لبخند شده بود و گفت: "دست مزد من چی میشه، میدونی که."

ماندل شگفت زده به نظر می رسید.

یورث ناگهان گفت: "پول نه، اما وقتیکه اولین اقدامات انتقال اجرام برای انسان انجام شد، میخوام ترتیب یه سفر را برام بدی."

ماندل که هنوز متعجب به نظر می رسید، گفت: "حالا صبر کن، تا سفر به فضا راه طولانی مونده."

یورث سریعاً سرش را تکان داد و گفت: "به فضا نه، هرگز. دوست دارم در لاور فالز، نیو همپشایر [17] قدم بزنم."

"بسیار خوب، اما چرا؟"

یورث متوجه نگاه متعجب تالیفرو شد. چهره ی بیگانه شناس را حالتی از اشتیاق، توام با خجالت فرا گرفته بود.

گفت: "یک بار_ خیلی وقت پیش_ دختری را اونجا می شناختم. این مربوط به خیلی سال پیشه... اما هنوز گاهی اوقات...."

کلام آخر

آسیموف : برخی از خواننده ها ممکن است بفهمند که این داستان اولین بار در سال ۱۹۵۶، پیش از وقایع ، نوشته شده. در سال ۱۹۶۵ فضانوردان کشف کردند که عطارد همیشه یک سمتش را رو به خورشید نگه نمی دارد، بلکه دارای چرخش های دوره ای ۵۴ روزه است. بنابراین همه ی قسمت های آن در معرض نور خورشید قرار میگیرد.

خوب، من چه کار می توانم انجام دهم به جز اینکه بگویم ، امیدوارم فضانوردان اطلاعات درستی را برای کار کردن پیدا کرده باشند؟

و مطمئنا داستان را به دلخواه آنان تغییر نخواهم داد.

پی نوشت ها :

- [1] Edward Talliaferro
- [2] Moon
- [3] Stanley Kaunas
- [4] Battersley Ryger
- [5] Mercury
- [6] Ceres
- [7] Villiers
- [8] Lunar
- [9] Mandel
- [10] Hubert Mandel
- [11] World Astronomical Bureau
- [12] Wendell Urth
- [13] Callistan object
- [14] Comparative Evolutionary Processes on Water-Oxygen Planet

[15] Extraterrologist

متخصص در امور جهان های بیگانه و اشکال حیات روی آنها

[16] Dying night

برگردان فارسی این عبارت "شب مرگ" است. اما در اینجا نویسنده از بیان آن ، دو هدف داشته است. یکی به معنای شبی که در آن ویلرز، یکی از شخصیت های داستان می میرد. و دیگری، چنانچه در ادامه ی داستان می آید، به معنای شب ناپایدار است که پس از آن روز خواهد آمد.

[17] Lower Falls , New Hampshire

این کتاب از وبلاگ میهن کتاب دانلود شده است.
mihanketab.blogfa.com

برای دریافت اطلاعات بیشتر
و آگاهی از جدیدترین کتابهای اضافه شده،
به صفحه فیس بوک میهن کتاب پیوندید.
facebook.com/mihanketab